

بخاطر هر که آن ماه کرده  
 بجای از دیگری نگاه کرد  
 بکشت از حال خود روز مرا  
 ز غمش بر زمین در دیده  
 بلکه نشتر استاد سبک است  
 چنان از دست پر بودش رگه  
 خوش آنکه گویای باید از تو  
 کند در دل جهان جادو بر  
 در آمد همچو جانش در کعبه  
 ز بوی باشدش از خود نهنگی  
 نزل در تاج و ناز در تخت بند  
 اگر کوی سخن با یار گوید  
 نیارد خویشتن را در شمای  
 ز بوی اندر بختگی آرد ز خانی  
 کجا از دیگری نگاه کرد  
 بزخم نشتر افتاد در پیش  
 نماید خیز یوسف یوسف و بس  
 بپوش خاک نشتر این حرف است  
 که برون نامش از دست جزد  
 نسیم آشنای باید از خویش  
 که کجایی نماند دیگر بر  
 نه بیند گیسو مو خارا از وی  
 ز صلی ماندش با کس جنگی  
 ز کوی او هوسما حجت بند  
 و کردید مراد از یار جوید  
 نیکر در پیش یغز عشق کاری  
 ز بودی خود برون آید نمانی

شود از کرد دامنش منظر  
 سخن کوتاه تا شب که روشن  
 درین گفتار جانش لب لب  
 چو آمد شب بیکر شعله از پیش  
 شبش آن بود روز این تابان  
 بزودی بچمکه خالی ازین کار  
 چنان یوسف بخاطر خانه کردش  
 ز لبش یاد او کم کرده خود را  
 کیز آن که چه میدادندش آواز  
 بگفتی ماکیزان گاه و بگاه  
 بگفتار از من آگاهی خوبید  
 ز جینا سینه اول ما خود ایم  
 دل من هست باز زندانی من  
 ز بوی جزافت نشتر  
 لطف ریش آن گفتار نشتر  
 درین اندوه روزش ما نشتر  
 که کرد پیش این شبش  
 که زندان بود جای آن دل آفر  
 کوی دیوار دیدی گاه دیدار  
 که از جان و جهان بیکانه کردش  
 بشت از لوح خاطر نیک و بد  
 نمی آمد کمال خویشتن باز  
 که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 بچینا سینه اول پس بگوید  
 وزان پیشش بشیند کفیا  
 از آن است این همه هر زمان  
 خاطر